

برخیز و بیرون رو که از نفس خود ایمن نیستم

و نشانی گفت. مرد دانست که او راست می گوید. رنگ او برافروخت. زمانی سر در پیش انداخت و بعد از آن گفت: من زینهار و امانی که تو را داده‌ام باطل نکنم، برخیز و بیرون رو که از نفس خود ایمن نیستم، مبادا که گزندى به تو رسانم. پس هزار دینار عطا کرد. سلیمان برگرفت و بیرون رفت.

جوانمردا جوانمردی بیاموز
ز مردان جهان، مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نگه دار
زبان از طعن بدگویان نگه دار
نکویی کن به آن کوبا تو بد کرد
کز آن بدرخنه در اقبال خود کرد
چو آیین نکوکاری کنی ساز
نگردد با تو جز آن نیکویی باز

منبع: کتاب «بهارستان باروضه الاخیار و تحفه الابرار»
(کتابی منشور به زبان بیان عادی و نه شعر و نظم)، اما آمیخته به نظم و شعر، از عبدالرحمن جامی

پرسید که هر روز تو را می بینم که می روی و زود می آیی، به چه کار می روی؟

مرد گفت: ابراهیم بن سلیمان پدر من را کشته است. شنیده‌ام که در این شهر پنهان شده است، هر روز می روم به امید آنکه شاید وی را بیابم و به قصاص پدر خود برسانم. سلیمان چون این سخن را شنید، سخت در شگفت فرو رفت که قضا و سرنوشت، او را به خانه کسی فرود آورد که طالب قتل اوست. از حیات خود سیر شد. آن مرد را از نام پدر وی پرسید. دانست که او راست می گوید. گفت: ای جوانمرد! تو را بر ذمه من، به دلیل آن همه پذیرایی، حقوق بسیار است. واجب است بر من که خصم تو را به تو باز شناسانم و این راه آمد و شد را بر تو کوتاه گردانم. ابراهیم بن سلیمان منم. خون پدر را از من بخواه. من آماده قصاص هستم.

مرد باور نکرد و گفت: همانا که از حیات خود به تنگ آمده‌ای و می خواهی که از این محنت خلاص شوی. سلیمان گفت: نه، به خدا سوگند که من او را کشته‌ام.

زمانی که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی عباس انتقال یافت و بنی عباس، بنی امیه را می گرفتند و می کشتند، ابراهیم بن سلیمان بن مروان بیرون کوفه بر بام خانه‌ای که به صحرا مشرف بود، نشست بود. در این هنگام دید که گروهی با علم‌های سیاه به طرف او می آیند و وی چون از بنی امیه بود، ترسید که به طلب او بیایند. به عجله از بام خانه فرود آمد، گریخت و به کوفه درآمد و هیچ کس را نمی شناخت که پیش او پنهان شود. به در سرای بزرگی رسید. دید مردی خوب صورت ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان گرد او در آمده‌اند.

مرد سلام کرد و گفت: تو کیستی و حاجت تو چیست؟ سلیمان گفت: مردی هستم که از دشمنان خود گریختم و به منزل تو پناه آوردم.

مرد او را به منزل خود در آورد. چند روزی پیش او بود و در آن چند روز نیکوترین پذیرایی را از او به عمل آورد. مرد صاحبخانه هر روز یکبار سوار بر اسب می شد و به کاری بیرون می شد و آنگاه بر می گشت. یک روز، سلیمان از او



۳

همیشه‌های

داستان

● آذر ۱۴۰۳
● دوره جدید ● شماره ۱۷
● صفحه ۸

نیت کرده بودم که سر او را برای خدا بتراشم



جوانمردی غلام خویش را گفت: «مروت نیست که صدقه به کسی دهند که او را بشناسند. ۱۰۰ دینار بستان و به بازار برو، اول درویشی را که ببینی، به وی ده!»

غلام زر برداشت و به بازار آمد. پیری را دید که حلاق سر او می تراشید و مزد تراشیدن نداشت. غلام آن زر به وی داد.

پیر گفت: «به حلاق ده! که من نیت کرده بودم که هر چه مرا فتوح شود، به وی دهم.»

غلام، حلاق را گفت: «زر بستان!»

حلاق گفت: «من نیت کرده بودم که سر او را برای خدا بتراشم. اجر خود با خدای تعالی به ۱۰۰ دینار نمی فروشم.»

و هر دو را نستاند. غلام باز گشت و زر باز آورد.

منبع: کتاب «هزار و یک حکایت اخلاقی»، جلد ۱

او هم تشنه است و آب می خواهد



در جنگ یرموک، هر روز عده‌ای از مسلمانان به جنگ می رفتند و پس از چند ساعت زد و خورد، سالم یا زخمی به پایگاه‌های خود بر می گشتند و کشته‌ها و مجروحان در میدان جامی ماندند. حذیفه عدوی می گوید:

در یکی از روزها، پسر عمویم با دیگر سربازان به میدان رفت، ولی پس از پایان پیکار مراجعت نکرد. حذیفه ظرف آبی برداشت و روانه رزمگاه شد. به این امید که اگر زنده باشد، آبش بدهد.

پس از جست‌وجو او را یافت که هنوز رمقی در تن داشت. کنارش نشست و گفت: آب می خواهی؟

پسر عمو به اشاره گفت: آری.

در همین موقع سرباز دیگری که نزدیک او بر زمین افتاده بود، آهی کشید و فهماند که او هم تشنه است و آب می خواهد.

پسر عمو حذیفه به او اشاره کرد که برو اول به او آب بده.

حذیفه پسر عمویم را رها کرد و به بالین دومی رفت. او هشام بن عاص بود. حذیفه گفت: آب می خواهی؟

به اشاره فهماند که: بلی.

در این موقع صدای مجروح دیگری شنیده شد. هشام هم آب نخورد و به حذیفه اشاره کرد که به او آب بده! حذیفه نزد سومی رفت؛ ولی در همان لحظه او جان سپرد.

برگشت به بالین هشام، او هم در این فاصله مرده بود. آمد نزد پسر عمویم دید او هم از دنیا رفته است.

منبع: کتاب «سفینه البحار» شیخ عباس قمی، جلد ۱